معشوق منی پیر منی پیش منی　　درد و درمان این دل ریش منی
بیگانه هر آنکه خوانده ام دیوانه است　　چون من تو ام و تو خود کم و بیش منی

از جبر و قدر شنیده ای بسیاری　　قرآن و صحف هر دو خوانده ای باری
جبر آمده از ذات و قدر دان ز صفات　　حاشا ز غلط تا قصص نبد از

پیغمبر ما کاشف اسرار حق است　　در پرده خود دور بی اظهار حق است
اینست که خاتمیت او را او لی　　بعد از حق هر آنچه گیر تکرار حق است

خواهی ز قیامت خبری بینم آ　　یعنی که رجوع جمله عالم بخدا
امروز اگر عیان شود اهمعنی　　گردد امروز بر تو عین فردا

آن عارف حق ز قرب ساعت گفت است　　تشبیه با صبعین سخن نهفت است ۱
تا گفت که این انفس و آفاق خدا است　　اینست قیامتی که کس نشنفت است

دانی که چه خواند نبی مطلبی   ارجع ای جبر عین مقر الطلبی
تو خود این رجوع فهمی که جهت   مانند نشستی به پشت سطحی

چون رفت تعین چه در مطلق بین   اینست که گفت مرتضی سرور دین
امروز مراست آنچه باشد فردا   اذ لو کشف الغطاء ما ازددت یقین

بر تو خواهم کشف کنم جنت و نار   رحم و قهری که جمله باشد برکار
در موطن تفصیل اگر غیر حق اند   لیکن بحقیقت همه اوست ناچار

بسم الله الرحمن الرحیم

مکن از خاک زان کو به عز و فرازی را | که ماه آسمان فرمان برد ماه حجازی را
کجا گردد سواد معرفت از خال و خط روشن | بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
مبین جز نقش یک در تختهٔ صد در صد هستی | که آمد کم زدن شرط قمار پاکبازی را
زهی شوخی و بیباکی که گاه شهسوار بها | بخورشید فلک آموخت آئینه ترکتازی را
طهارت از ریا شرطست در آیین ترسایان | بشط باده یکره غوطه ده شیخ نمازی را

برو بصومعه زاهد ز دیده جو بکشت | بیا بمیکده ساقی و سر سبو بکشت
سراغ کعبه ز گم کشتگان بادیه پرس | بخضر دل منه و راه جستجو بکشت
بزیر دست خورشید عالمی مپسند | نقاب گاه ازان چهره نکو بگشا
بزیر خاک پریشان مکن دل عاشق | ترا که گفت که گیسو بمرگ او بگشا

فسون عشق بگیر و فسانه سرکن در بهانه بزن قفل گفتگو بگشا

تا کی روم ای آرام جان یکدم بیا یکدم بیا آمد بلب جان جهان یکدم بیا یکدم بیا
تا رفتی ای برگشته‌ام گشتم ز عالم بیخبر دارم ز هجرت دیده تر یکدم بیا یکدم بیا
انداخته در دور دو غم از دی نشی بر من ستم مردم بجان تو قسم یکدم بیا یکدم بیا
ای قبلهٔ جان روی تو دایم نمازم سوی تو محراب من ابروی تو یکدم بیا یکدم بیا
سنگین دل و سیمین تنی یار و ستیزه افکنی جان من ایمان منی یکدم بیا یکدم بیا
جان من و جانان من شاه من و سلطان من درد من و درمان من یکدم بیا یکدم بیا
من بندهٔ فرمان تو شرمندهٔ احسان تو جان و دلم قربان تو یکدم بیا یکدم بیا
چون مه فتد در تابندگی من داده خط بندگی بی تو نخواهم زندگی یکدم بیا یکدم بیا
عمری نشستم بر درت مگرفته روزی در برت تا بری روم گرد سرت یکدم بیا یکدم بیا

گر برهمن با تو گوید ماجرای خویش را می پرستی در لباس شب خدای خویش را
راه بیرون شد ندیدیم چون ازین نیلی حصار زان کشیدیم در گلیم خویش پای خویش را
کس بصید لاغرم تیغ بمینا زد علم نذر قاتل گرچه کردم خونبهای خویش را

نیست رشکی مردمان چشم را با یکدگر   میتوان دیدن به از خود آشنای خویش را
می نشینم گر بپهلوی سگش عیبم مکن   خوب میدانم ببزم یار جای خویش را

رسیده به لعل لب او ز آبگینه ما   خم سپهر ندارد می شبینه ما
اگرچه مسکن ما زیر سقف افلاک است   محیط عرش برین است دل بسینه ما
فلک مخالف و دلدار خصم و دل دشمن   عدو چه بسته کمر را دگر بکینه ما
رقیب آنکه ز نیکوی نمیبرم نامش   قرین خویش کند یار بی قرینه ما

چون طبع مایل آمد این جانب از آن را   از بهر راحت خویش آزار دیگر آن را
جنسیت است جاذب هر چیز را که بینی   طبع جنس باشد این نغمه پرور آن را
در دهر خانه از نقش تمامین کمالی   رنج کسوف باشد خورشید خاور آن را
عزت عبارت آمد از همدمان یکدل   باید شناخت ای جان قدر معاشر آن را
خوار است خرمن گل در پیش دیده اکنون   در بر گرفته بودیم چندین سمن بر آن را
مایل باین خط سبز گردیده رنگ زردم   با یک باید آمیخت الحال زر آن را

چنان رسید دل از تنگنای مذهب‌ها — که گشت دیر و حرم سنگ راه مشرب‌ها
ستاره سوخته‌ام آنچنانکه می‌ماند — بخال کنج لب یار جمله کوکب‌ها
ز گل چه طرف توانم ز بوستان بستن — مرا که هر سر خارست نیش عقرب‌ها
حریف حملهٔ مردآزمای عشق نیم — اگرچه بیشهٔ شیرست جای من شب‌ها
نوای یا صنم من قبول دیر نشد — نداشت در حرم آنسان جواب یاربها
چه دید روح ز تن جز غم جهان و محن — که بار بار بپوشد لباس قالب‌ها
چه مطلبست ندانم ز مدعا طلبی — قفا چو آینه بنموده عکس مطلب‌ها
ز گرمجوشی اهل غرض فریب مخور — که هست گرمی اینها چو گرمی تب‌ها

از بس گذراندیم زمانهٔ بد ارا — شد دشمنی خلق بما جمله گوارا
نورسته نهالی که نه گل داد و نه باری — باری ز چه برکند ز باغش چمن آرا
هیچ از تو نژندانیم و بدیدار تو شادیم — آن اخطار تا البرز ز ابناک جهارا
این تندی و تلخی ز پا چیست ندانم — کافیست ز دربان سخنی منت گدا را
در آب مکن غرقه و در آتشم انداز — چون زان توام راه درین هست خدا را
در بزم همه روی دلت سوی رقیبان — گویا بغلط خوانده النوخ تو ما را

کاری بصواب آمده از چرخ خطا گیر / کاهی بهدف راه بود تیر خطا را
چشم تو دلم برد بجون خوردن بسیار / آسان نخورد کس ز دغا پیشه دغا را
از ما که رسانند بدل خسته دعائی / هر چند اثر هیچ ندیدیم دعا را

کجا ز خط خبر آن عارض درخشان را / چه باک ز ابر تنک آفتاب تابان را
چه باک داری از آیا که گرد غم ببرد / صفای وقت دهد خاطر عزیزان را
ملاحت تو بجهان رونقی دگر بخشید / که بی نمک نبود قیمتی نمکدان را
قمارخانهٔ عشق است و جمله باخته اند / یکی بکار درگرفته بلعبت تاوان را
شمار عالم و آدم نمیتوانی کرد / اگر شمار کنی ریگ این بیابان را
دلم ز پهلو و مژگان نمیشود خالی / چه غم ز ریزش ابرست بحر عمان را
چه کار داشت بگیتی که جای درد و غم است / جدا ز قالب اگر بود عالمی جان را

چون هست جمله هیچ قرار و مدار ما / با ما چه کار داشت خداوند کار ما
از خار خار خاطر ما سخت غافلی / ای شاخ گل که دور تری از کنار ما
چون موسم شباب بدیوانگی گذشت / فصل بهار هیچ نیاید بکار ما

این مشت خاک اگر رساندی باوج چرخ — بازش زدی بخاک خوشا اعتبار ما

میرسد بانگ درای محمل انجا مرا — راه نزدیکست از زنجیر تا صحرا مرا
آتشی در زد بجانم از گلم آید گرفت — تا کدامین رنگ میخواهد چمن پیرا مرا
کار فرمای من اندر خانه معشوق بود — که فرود آورد عشق از اوج استغنا مرا
رشته در پای من افکنده و سر داده است — شد بلای دیگر این صیاد بی پروا مرا
از سیه کاری ندارم باک چون آتش زدود — شعله بر تن میشود دامن شبها مرا
سبزه زنگار از خوشم نیارد کشید — کشتی از تیغ غمازش کی بود تنها مرا
چون همه سود و زیان من از آن دیگر است — نیست جز سودا اگر باشد سر سودا مرا

صد کعبه فزون است بصحرای دل ما — ره گم نکند بادیه پیمای دل ما
در مکتب ایجاد بکا حرف نخوانده — هرگز نکنی گوش بافسانه‌ای دل ما
ای صبح گران گیر که جز صبح قیامت — صبحی نشناسد شب یلدای دل ما
سودا زدگانیم که تو یوسف عصری — هرچند نداری سر سودای دل ما
بیرون رود آخر چو خیالی لب چندی — زین گنبد در بسته مسیحای دل ما

بیرون رود آخر چو حباب از پس چندی   زین گنبد دربسته مسیحای دل ما
از بسکه فرو ریخت از آن گرد کدورت   یک قطره می نیست بمینای دل ما
دیدیم کم و وعده بسیار شنیدیم   فردای تو دورست ز فردای دل ما
غیر از می و معشوق ندانی تو ز جنت   آنجای تو عکسی است ز آنجای دل ما
در پرده ظلمانیش آن نور قدیم است   هر شب شب قدرست ز شبهای دل ما

از آسمان و اختران مشنو دگر افسانها   دود دلست از خرمن طبع آتش گرفته دانها
طوفان نمی باید دگر کار این زمان شد سهلتر   اشک یتیمان بس بود از بهر آن ویرانها
پیوند خویشی را ببر تیغی تو خلقی را کشید   گشتند با هم آشنا در کوی تو بیگانها
این رند و آن یک پارسا در هر سری فکر جدا   دارد شراب دیگری یک یک ازین پیمانها

وخذ نارا گنها یا ایها الساقی و ناولها   که در صحرای دل جمع است خاربنهای مشکلها
شرابی را که میخواهی ازین خمهای پیدا جو   مبادا در گمان افتی که با دلیل است محملها
خرابات مغانست این و حق در کسوت باطل   ز رنگ کرده بر گیرد بسوزد برق حاصلها
نه از مشرب خبر دارم نه از مذهب در آزارم   دل از حیرت فراموش کرده راه و رسم منزلها

بمقصد چون رسی ای دل منوار کار خود غافل   که با موج خطر بسته است این دامان حلها
مرا نه بوسه داد از ناز و گفتم نافصش پسند   فلا ارضی بخسران سوای قلبی فاطلها
نمی آید بکف سر رشتهٔ زلف پریشانش   فخذ بالجزم یا قلبی علی عزم و اهملها

مباد آنکه کنی ترک می پرستیها   که هر دو کون نیرزد بخواب مستیها
تمام خاک مرا خشت خم بکن ساقی   که غیر باده نشوید غبار هستیها
ببزم یار اگر گوشهٔ نصیب افتد   مبار فرق میان بلند و پستیها
نظر بغنچه و گل کن دمی و عبرت گیر   مباد شکوه کنی سر ز تنگدستیها

یادم آمد بزم احبابی که میسوزد مرا   باز دیدم آنچنان خوابی که میسوزد مرا
از چراغ کشتهٔ من شعله ها گردد بلند   خوردم از تیغش دم آبی که میسوزد مرا
برد در یغمابه یکغمزه از من نقد دل   دادم از کف جنس نایابی که میسوزد مرا
حلقهٔ چاه ذقن شد شعلهٔ جوالهٔ ام   باز افتادم بگردابی که میسوزد مرا
سرگذشت خویشتن را کرد در یکدم تمام   شمع محفل با تب و تابی که میسوزد مرا

نکتهٔ خوش گفت و فارغ نشست ما را بپیر   تلخی و شیرینی می نیست از تدبیر ما

تا نه پنداری که نقش ما بود نقشی بر آب   نقش نقاش ازل در هیچ جاست در تصویر ما

با نگاه تنهای دل لب را نگردیم آشنا   تا که نشماری تو بر ما هیچ از تقصیر ما

نقش غم دیگر نمی‌گنجید و شادی سپید   کاش می کردند از آب عنب تخمیر ما

آب آن از چشمه باشد که بخشد زندگی   ما بدست اول سپر افکنده با شمشیر ما

ما گریبان وعده کرده ست در روز وداع   ای که دامن می‌کشی از دست دامنگیر ما

کارفرمای جنون ما بود فصل بهار   بید مجنون نیست زان رو سایه‌اش زنجیر ما

در انتظار وعده بگذشت بر ما سالها | کاش پرسید از وفا تا شد دگرگون حالها
غلطیده ام از بیخودی در خون تن آشنای | پهلوی من شد ز داغ چون قرعهٔ رمالها
این طمطراق خسروان مگوبی از دوران | ادبارها پنهان شده در پردهٔ اقبالها
بت را پرستم کی بجان تو کافر و کبرم مخوان | راه یقین برده‌ام از حسن این تمثالها
تیغ شهادت یابدم یکبار در قطع طمع | رگهای گردن شد مرا سر رشتهٔ آمالها
بوسید هر از گل خبر شد ثنا صهبار اثر | دارند تفصیل دگر با خویش این اجمالها
دلاله را بیرون فرست دلبر جو آمد در بر | چون آفتاب عیان دیگر چه پسند دلالها
دارم کتاب حسن را از بر چو نام خویشتن | دیگر نیابد مرا فهرست خط و خالها

خموشی است از آن چشم فتنه ساز ترا | که سنگ سرمه فسان است تیغ ناز ترا
چو نامه ایدل شنید الخواند آن دلبر | بروی اشک رقم میکنم نیاز ترا
نماند ناوک آهی دگر به ترکش دل | کشیده ام مگر کمان ناز ترا
دلم ربودی و غافل شدی از آنکه شنود | کبوتر حرمی صید شد شهباز ترا
قمار عشق و دوران هست شرط جانبازی | چه باک از دغل خصم پاکباز ترا
زدانه که بجا که او فتد و لا دام | که خاک بر دهد آخر ز سینه راز ترا

بغربت افتم و یاد وطن گیسو نهم آنجا
ندیدم آشنا رویی که دیگر رو نهم آنجا

به سجده بار بر گردن کشم چون در بیابان سر
بروید خار از بستر اگر پهلو نهم آنجا

بکوی یار جا بنازی مرا باشد کم آبادی
بنای ترک سر بر جنبش ابرو نهم آنجا

ز بیقدری نداریم بر در او آنقدر عزت
که طرح آشنایی با سگان کو نهم آنجا

نمی آید ز من در جلوه گاه یار خود داری
اساس صبر و طاقت بر رم آهو نهم آنجا

بلاف مهر هر ناکس نشست گردن افرازد
تا بکی سر بر سر زانو نهم آنجا

ببوی خشتم بخوابد ای واعظ نمیدانم
که از افسردگی دل رنگ و بو نهم آنجا

سراغ تربت مجنون اگر یابم بصحرایی
بجای شمع سنگی بر مزار او نهم آنجا

نترسانم بعشق مهوشان ای زاهد از محشر
که خورشید قیامت در خم گیسو نهم آنجا

شکوه از آن لب ترسا دین ترسا
لبش گواه بود معجز مسیحا را

بمحفلی که پر جبرئیل میسوزد
شبان به سر و پای ادب نهند پا را

سفید کرده از آن چشم خویشتن یعقوب
که رنگ دارد ابجنین زلیخا را

ز سینه دل عاشق کجا خبر دارد
ببین که خوانده دل خویش سنگ خارا را

خلاصت از چو تو بی‌خو تو تیغ باری   که عرض به بینت سینه نشود یارا

راندیم از در بخواری گریه می‌آید مرا   رفتم از پی اختیاری گریه می‌آید مرا
وجه می در گرو بگذارم روی در رو سیاه   دیدم ابر نوبهاری گریه می‌آید مرا
وقت جان دادن به بالینم رسیدی شوخ و گفت   رفت وقت غمگساری گریه می‌آید مرا
رفتم از کویت بصد درد و نگفتی حال چیست   مردم و پروا نداری گریه می‌آید مرا

فتاده گرچه در آفاق غلغل مینا   نکرده کس بحقیقت تامل مینا
برآر ای خم می سر ز خاک ورحمی کن   که سوخته است جهانی تغافل مینا
بجای کشتی نوح است اگرچه کشتی می   گذشته‌ایم ازین آب بر پل مینا
زعکس باده چنان سرخ شد که نتوان یافت   درین بهار گل باغ از گل مینا
یکیست رنگ گل جام و آفتاب ولی   زخون دیده کند سرخ بلبل مینا
زبان این بت چینی کسی نمی‌فهمد   مگر فرشته کند شرح قلقل مینا
چه حاجت است سکندر بسوی چشمه خضر   علاج خویش بکن زود از مل مینا

چندی بشنیده درد دل و زاری مرا / لیکن نکرد چارهٔ بیماری مرا

طفل است اگه از بد و نیک زمانه نیست / میخواهد از رقیب وفاداری مرا

خوش صحبتی بوالهوسان کرم کرد است / از یاد برد آنهمه غمخواری مرا

یکبار هرچه بود براه تو باختیم / حاجت نشد بمنت زنهارگاری مرا

خاک رهم که تاج سرم نقش پا بود / دیگر کسی چه قصد کند خواری مرا

شب وصل که بود دلبر ما در بر ما / چه غم از صبح قیامت که رسد بر سر ما

گرچه از کنگرهٔ عرش بود او پران / لیک در راه تو فرش آمده بال و پر ما

چرخ نیلی که نیاسوده دمی از جنبش / گردبادیست که پیچیده بخاکستر ما

رفتی و بسی نماند ما را / باز آ که کسی نماند ما را

از آتش سینه ام نفس سوخت / دیگر نفسی نماند ما را

برق آمد و سوخت آشیان را / تا خار و خسی نماند ما را

بر دور نگار روان رفته ایم / بانگ جرسی نماند ما را

دل رفت که مایهٔ هوس بود / اکنون هوسی نماند ما را

بالاونعم نداشت کاری — تا ملتفتی نماند ما را

آمده خوشش بادا نام خدا — گل لب در بر با بحنا نام خدا نام خدا
برد آغوشش کشاده زده جای باد — کرده وا بند قبا نام خدا نام خدا
زلف آشفته و مست و به زبان گفتار — جمله بیچون و چرا نام خدا نام خدا
خورده بادان و دل من کرده ز حسرت به خون — لب بوسه ربا نام خدا نام خدا
خنده بر لب طلبشی در دوش از بیم رقیب — نگهش رو بقفا نام خدا نام خدا
ساغر عیش ماند که حلال بتو بادش باد — همگی مهر و وفا نام خدا نام خدا
رفت و برد از دل صد پاره من صبر و سکون — مغبون و بدغا نام خدا نام خدا

عقده صهبا نرسید چشم جادوی ترا — سبزه مینا چراگاه است آهوی ترا
مغز شیرش کار روغن کرده در افروختن — قطره اشکی چون نشاند شعله خوی ترا
تشنه خون چون شدی با رفته از لب توی جای شیر — رگ یوسف داد گویا شیر آهوی ترا
حل شد آسان عقده دزدیدن از عمر ابد — تا گره مشاطه زد بیهوده گیسوی ترا
نیست عیسی را نمازی بگذارم بحضور — قبله ای جان است کج محراب ابروی ترا

تشنهٔ تیغ شهادت گر کشد راهش غلط — کربلا ازدر نماید سر کوی ترا

با کمند زلف مشکین گر کشد سنبل نگار — نافه آهو مکند تعویذ بازوی ترا

خلوت آینه بر شد بکزمان بیرمن حرام — تا مقابل عکس نتواند شدن روی ترا

سرو در آغوش و میانه ز هجرای فاخته — کس نمیفهمد بجز صیاد کوکوی ترا

بوی پیراهن گرانی کرد بر دوش صبا — سنبل و نسرین سبک برداشت تا بوی ترا

موج آب زندگی پوشیده گر ماند ز خضر — شب کند پنهان ز بس پیچ و خم موی ترا

بیدلم راه خدا با غم نهانی را — نبت معمور بکن خانهٔ ویرانی را

کافر عشق چو ماییم خدا را دیگر — نام کافر ننهی اسیج مسلمانی را

بیها درست کسیت تواند گفتن — زحمت خار نبایست گلستانی را

بادونه کسیت که در خاطر درویش آید — سر و سامان چو تویی بای گرو سامانی را

خلعت رونمایی ز تو پوشند باران — جلوه در باغ دهد سنبل و ریحانی را

مرکز خاک کجا طایر افلاک کجا — چاه و زندان نشود یوسف کنعانی را

اندکی هم ز محیط است بسیار است — چشمه در رود کنی قطرهٔ بارانی را

کله کج نهادی در غروری جاه کلاهی را / بده فرمان که امرت جمع سازد ماه و پروین را

شب خاور ره طی کرده را دیگر ز سر گیرد / علم کرد و الکنم یکبار آه صبحگاهی را

بابروی کج آن شوخ ستمگر نازها دارد / که از شمشیر بهتر زینتی نبود سپاهی را

حدیث رفتگان دارد شنیدن گوش جان واکن / چه بهتر از صدای کاروان گم کرده راهی را

دو کز مهتاب تا شد فرش انور کلبه‌ام بکشم / فراموش کرده تم دولت بدستگاهی را

لب آن صبح خورشید قیامت زیر سر دارم / ز داغ عشق تا آموختم محشر پناهی را

جور و بیداد او بگو تا کی / است این شیوه بگو تا کی

دل من ز سخن واعظ شهر / صحبت سنگ و سبو تا کی رر

نکشد رطل اگر زاهد خشک / تر شود ز آب وضو تا کی

یکطرف ذره و یکسو خورشید / نرود جانب او تا کی

است بجور یار خو طبع جفاکش مرا / خار و خس شد که منتی ست بر آتش مرا

شست حسنی فتاده است منتظر تیر او / کیست از آن خبر دهد شعله سرکش مرا

جان و دلم بدست هر چه بگنجی یکجان و دل / دور مدار الغیاذ دلبر مهوش مرا

مهر از دور نماید رخ رخشان ترا | صبحدم سجده برد چاک گریبان ترا
مصحف گل که پر از آیت خوبی بود | نفسم یاد کند پاکی دامان ترا
با بهاران نبود رنگ اگر باد صبا | سوی گلشن نبرد خاک شهیدان ترا
بوسه کس سیب نگزده ست ولی بوسه من | می‌فزاید مزهٔ سیب زنخدان ترا
دید در گریه مرا گفت مگر با دریا | هست پیوستگی دیدهٔ گریان ترا
خورده از چشمهٔ الماس شکر آبی | نیست در کار فسان خنجر مژگان ترا
دهن غنچه کجا تا که کند از تو سخن | گل چه خندد که ندارد لب و دندان ترا

می سرجوش کرده اند ترا | نشئه همدوش کرده اند ترا
از ثنا گوش بر دلش ما رست | در که در گوش کرده اند ترا
یک قفس جای بلبل و قمری است | سرو گلپوش کرده اند ترا
نکته گوش نالهٔ عاشق ... | لب می‌نوش کرده اند ترا
خجل آئینه در مقابل دل ... | زلف روپوش کرده اند ترا
بخیال تو مست و مدهوش اند | که فراموش کرده اند ترا

ب

ای نوبهار عاشقان رشک گلستان کن مرا
سکم نسیمی بر سر کوی اکنون گل افشان کن مرا

ای باده بی لعلت حرام بی تو چون مینا و جام
در گریه یا خنده از وصل و هجران کن مرا

گاهی بیا بر خاک من تا سر بر آرم از کفن
همچون مسیحا جان بتن از مهر احیا کن مرا

تو خسروی من چون گدا خوانی نخوان با خود چرا
با بندگان و چاکران از لطف مهمان کن مرا

من قدر خود نشناخته خود را بتو در باخته
تا نرخ تو گردد گران در خلق ارزان کن مرا

بسر سیرت که مرا باده کرامت فرما
زاهد ار می طلبد وعده قیامت فرما

از طواف حرم و دیر ملولست دلم
گرد سر گشتن آن خوش قد و قامت فرما

حالیا پیش تو بر گریه خود میگریم
فرق در گریه و در اشک ندامت فرما

تا ز قلب دغلی باز شناسد هرکس
بر دلم سکه جاوید نجابت فرما

تا ز انه توبه رود گر بزبانم حرفی
تو جواب سخن از سنگ ملامت فرما

کنون گرد رخش گردید از خط باسبان پیدا
از آن لب بوسه گر دزدی شود راز نهان پیدا

بتاراج گلستان بود و منعش کردم از غنچه
که گلچین رنگ در بازد چو گردد باغبان پیدا

دلم چون سکه نشناسد نقش خویش از دیگر | که از جا زود برگیرد چو گردد در میان پیدا
براه عشق چندی گم شود مشهور عالم شو | که از بی نشانیها شود نام و نشان پیدا
ترا خواهد به تنهایی که راه خود به یکتایی | که از دو چون تو یکی دیگر نسازد در جهان پیدا

روشنی بخش شو مزار مرا | سرمه کن از نگه غبار مرا
تو که از خانه پا برون ننهی | بسته‌ای راه انتظار مرا
اینچنین تند میروی بکجا | می بری ای الصنم قرار مرا
اشک سرخم ز چهره پاک مکن | چه خزان میکنی بهار مرا
دلم از خار غم نیاساید | شعله نفرست خار خار مرا
لوح تعلیم میکنم دل خویش | چه بمکتب بری نگار مرا

جان ز تن بیرون برآمد دید تا جانانه را | باید استقبال مهمان کرد صاحبخانه را
در میان زهد و زهدی دوری و بیگانگیست | آشنا کن با لب ساقی لب پیمانه را
میرود نور نظر صد بار روی آب چشم | میکنم گم همچو طفل اشک راه خانه را
سرگذشت خویش زین بیش نقش کی آرزی | کس چه تواند شنیدن از تو این افسانه را

وین دو دل چون ما بهم در عشق ترسازاو — یک مسلمانانه بنیه برسد من فرزانه را

از پیش دیده میروی ای جان من کجا — ای نوسفرگزیده که سازی وطن کجا
آن تیشه زد بفرق بت وین بپای خود — بنگر ببین کجا ادب برهمن کجا
نسرین تن و قیامت همچون صنوبری — ای شوخ میروی بسرو سمن کجا
از دل بسوی دیده نیاید خیال دوست — خلوت نشین کجا هوس انجمن کجا
گفتی که جان بعالم علوی سفر کند — دانسته که خاک شود این بدن کجا

چه حاجت است بچشم تیز رنگ ترا — که آب باده گلگون بود فرنگ ترا
مرو بخانه آئینه قدر خود بشناس — که عکس در پس آن ساز کرد جنگ ترا
بر استخوان من آمده مان بوفارسش — مگر ز بال هما پر بود خدنگ ترا
همیشه پیرهنت همچو گل ازسرخ است — ولیک بوئی نگنجد قبای تنگ ترا
در انتظار توام چشم چون قدح باز است — که همچو نشئه ندارم سبب درنگ ترا

درآمد از درم آن یار مهربان تنها — خوش آمدی که شود دوست میهمان تنها

اگرچه یوسف ما رفته بود با اخوان / بقعر چاه فرو ماند ناگهان تنها
قبای سرخ ببر سوی باغ آمده / ز دور با تو شبیه است ارغوان تنها
اگر این تن خاکی کند مدد کاری / بگو چه کار برآید ز دست جان تنها
دلم بحالت طفل سرشک میسوزد / نداشت دیده عزیزش که شد روان تنها
خدا نکرده اگر زاغ جا کند حیف است / پریده بلبل و مانده است آشیان تنها
براه عشق رفیقی ترا درکار است / مسیح کرد سفر سوی آسمان تنها

شیشهٔ می شاهد ادراک می بینیم ما / جام را چشم و چراغ تاک می بینیم ما
سیه مه آلوده دامان پاک را آلوده کرد / باده را از آلودگیها پاک می بینیم ما
سینهٔ خم وسعتی دارد که در آغوش آن / آسمان سبز و گوی خاک می بینیم ما
دستیاری میکند بر پرده با پیر خرد / دختر رز را عجب بیباک می بینیم ما
اشک مستی کان چراغ دیده روشن میکند / همچنان ز نشئه چالاک می بینیم ما
زود همچون شیشه باز سر وا میکنیم / کجرویهائی که از افلاک می بینیم ما
بعد روزی چند از آن زهر ربا گل میکند / رنگها در ریشهٔ مسواک می بینیم ما
تا طرب کم بود از خود سامان مستی میکنم / باده را خون دل غمناک می بینیم ما

یک ازین بینش چشم او صبوحی میکند   صبح را ازین غم گریبان چاک می بینیم ما
گریه آخر بال پرواز غم دل میشود   سیل‌ها بر روب خس و خاشاک می بینیم ما

نرگس مخمور تو خوابیده پهلوی شراب   پنجهٔ مژگان تو تابیده بر روی شراب
نیست نسبت با هلال عید ابروی ترا   قبلهٔ دلها کجا و طاق ابروی شراب
نیست کارش غیر سر دادن بکوی می بجود   سخت پیماند بهم خوی تو و خوی شراب
موج می می افکند زنجیر در پای خرد   عطسه می آید بمغز عقل از بوی شراب
گرچه واعظ می پرستان را ملامت میکند   کیست تا حرفی تواند گفت بر روی شراب
دختر رز را لقب ام الخبائث کرده است   میکند زاهد نگه کج کج ازان سوی شراب
کاسهٔ سرها حبابها میکند با موج می   سر بزیر پا بنه بر طاق درکوی.

یاد در پیری مکن زنهار از عهد شباب   صبحدم شد دیگران لب دو نیم شب بخواب
ای سراپا ناز از پشمینه پوشان رو مپوش   تا رود سوی فلک چندین دعای مستجاب
مصحف رخسار تست هر چند ایمان منست   کرده ام لیکن بپا فش کردن او انتخاب
از دم روح القدس کاری بکر آید گر نجست   چشم بیمار تو در نبض مسیحا اضطراب

داده‌ام دست ارادت تا بدست پیر دیر … مهرهٔ تسبیح خود میسازم از لای شراب
خبر بادی با بدم گفتن باهل صومعه … میروم از خویشتن با نغمهٔ چنگ و رباب
عقل و جان و تن غریق بحر احسان ویند … گر فلاطون دم زند بنشین خم می بی حجاب

ساقی و پیمانه سرشار شب دیدم بخواب … دارو درد دل بیمار شب دیدم بخواب
بر سر هم بود فوجی از ملایک تا بعرش … آن انا الحق گوی و پای دار شب دیدم بخواب
صبحگاه پیشانه کردم طرهٔ دلدار را … در کف خود نافهٔ تاتار شب دیدم بخواب
از سر کویت گذشتن سخت مشکل شد مرا … پاسبان خفته را بیدار شب دیدم بخواب
فرق مشکل در نظر آمد مرا از یکدگر … جنت فردوس و کوی یار شب دیدم بخواب
روز عمرم کوته است ای عزیز من غافل مباش … آفتابی بر سر دیوار شب دیدم بخواب
بود دل پر از خیال یار آزار رقیب … بی‌سبب نبود که گنج و مار شب دیدم بخواب

دلدار در بر از صبح تا شب … الحمدلله که لحن اقرب رب
از خشک مغزی از می زبان دید … بئس المحرب نعم المجرب
واعظ نگوئی هیچ از نکویان … تاچند هذیان داری بمکتب

روی تو اگر فردوس عشاق　　خوبی تو دارو ما را معذب

نور جبینت صبح تجلی　　زلف سیاهت آن صبح را شب

راست نهفتم با کس نگفتم　　چندانکه جوشید تبخاله بر لب

آنکس که تنها از عقل لاف زد　　گیرد ادیبش چون طفل مکتب

در مذهب ما باطل نباشد　　اینست مذهب اینست مشرب

عامی شمارد دنیا چراگاه　　بگذار چندی مرتع و ملعب

راهیست مشکل پا مانده در گل　　بیدانه مقصد گم گشته مطلب

اشک گرد از دل خشت زده تصویر آب　　نقش ماهی نشود گرچه زمین گیرد آب

گریه ام مانع نظاره شود از رفتن　　بسته گردد ره پرواز بر تیر در آب

آب از چشمه خورشید مرا می باید　　تشنگی بهر من تشنه تباشیر در آب

بر بود دامن دریا چو حباب از سرها　　میکند موج چو کار دم شمشیر در آب

عرق از زلف نمودار چو گوهر شب تار　　مینماید ز عرق زلف چو زنجیر در آب

من نگویم تلخ از آن لعل شکرخا خوبست　　از برای بوسه امروز و فردا خوب نیست

گرچه از عمری مقیم آستان کعبه ام / میکشد دل هر زمان جایی که آنجا خوب نیست

از فسون عقل دل برکن چو خواب ذوق عشق ما / با وسوسه ساحری پیش مسیحا خوب نیست

با جفای چرخ تن دادن ز نادانی بود / ور شنیدن با پرده چون گردد هوا خوب نیست

دیگر گره خاطر ما وا نشد نیست / دل رفته و آن گم شده پیدا نشد نیست

وصل تو متاعیست که هرگز نتوان یافت / امروز نشد حاصل و فردا نشد نیست

از کام دل خویش بسی فال گرفتیم / دیدیم بسی ایج بود باشد نیست

گویند مسیحا به فلک رفت چرا رفت / چیزی که درینجا نشود آنجا نشد نیست

تا دست ضرورت به نفس که کاری / بی روی عصا از ید بیضا نشد نیست

آب خضر از کاسهٔ من دور نگهدار / بی باده ام این آب گوارا نشد نیست

با هر کسی به نقش محالست مدارا / ماری به فسون زلف چلیپا نشد نیست

کلک تو حزین آفت جادو رقما نیست / با معجز دم یک زبان وا نشد نیست

امروز مرا ملک معانیست مسلم / از خامهٔ عنبر این غزل املا نشد نیست

بیا بکار دلم کن هر آنچه بید اوست / اگر بغیر رسد از غم تو فریاد است

بانم لب و سور دگر سرای سپنج / اگرچه صبح خراب است شام آباد است
چو طفل هیچ ندانم ز سنگ و بد خبری / عجب به هیچ دلم شاد و گاه ناشاد است
ز سنگ حادثه ایمنش خلل نمی افتد / نه آهن است و نه خارا دلم چه بنیاد است
چو زود کرد فراموش جام خود جمشید / چه شد که نه آن که بدبگری یاد است

حالت چو مبدل شود آن مهر و فا نیست / چون سنگ که شد شیشه و ناشسته صفا نیست
در پیش رو و کعبهٔ ما در سفر ما / ما را چه زیان است اگر قبله نما نیست
بر هم زن شیرازهٔ اوراق بهار است / آن زلف ایمن دست خوش باد صبا نیست
ما اهل کجا جمع شود گرد ورست / چون کوی خرابات مقامی به صفا نیست
چندیست که خاصیتش آهن کشد از سنگ / ما کشتهٔ حسنیم که ایمن ناز و روا نیست

آن پیر که بنمود مرا روی خرابات / گفا که مرو تا که میا سوی خرابات
تو می بطلب عمری و ما برده سراغش / فردوس بود پشت سر کوی خرابات
عمر کم و این طول امل است ز غفلت / آبادی دنیاست ز پهلوی خرابات
هر کام دلی هست بخواه از می و ساغر / این نقش خوش افتاد به بازوی خرابات

صد فتنه دل و دین و ز زلف آن نگار است — هر تار آن که بینی تابیده با نگار است
گویا بر آسمان هم عشقی ز امینی است — تا از خط شعاعی خورشید نیزه دار است
جا یکسوار دوران تا بر عنان خود را — گیرد چو راه میدان طفلی که نی سوار است
شد زرق شعله آخر هر خار بن که بالید — هر نو گلی که بینی از خار دل فگار است
آتش نشینی نباشد در زیر سقف گردون — شبها برای روزش از فتنه باردار است
در کشوری که ما ایم چیزی بکام دل نیست — می گر غمی زداید در سر خمار است
باشد خمار بهار در ربا پیوسته فصل دی را — آمد بهار سبزی هر جا که در کنار است

ترا چندانکه در لب نوشخند است — مرا از تلخ کامیها گزند است
درین بازار آن جنس کسادم — که نرخ خود ندانستم که چند است
جنون پرورده وحشت سرشت است — ترا یاری اگر این دل پسند است
نگاری کوکب بختم سیاه است — ز بهر دفع چشم بد سپند است
ندارد عقدها چون ما نجا طر — چه شد گر ناتمامش بند بند است
صفاهان موطنم شد هند مولد — کمال ما گر از شهر خجند است

دو بر

دیده ظاهر برستم با دل من دشمن است　　خلوتی با یار هر جا هست روزن دشمن است

شعله ادراک من از چرب و نرمیها فسرد　　با چراغی دیده هرگز که روغن دشمن است

رشته در کوچه زخم ندارد رهگذر　　نیستم عیسی ولیکن چشم سوزن دشمن است

مانم دل را امیدم کجا باید گرفت　　بزم سوز است اینجهان هر کس نشیمن دشمن است

کفر و ایمان هر دو برقع بسته هستند من آشنا　　آنکه می بینیم شیخ و برهمن دشمن است

کاوش صیقل نماید جوهر تیغ آشکار　　میکند در پرده نیکی هر که با من دشمن است

جای اضداد است گیتی الفتی در وی مخواه　　تن بجان و جان بتن در این نشیمن دشمن است

دیدیم که کار از می و معشوق تمام است　　آن پخته عقلی که نشنید می همه خام است

در دایره چرخ کجا اول و آخر　　وهم ازل و حرف ابد باز کدام است

می شد محک عقل و ترا عقل نباشد　　بر ما چو حلال است چه شد بر تو حرام است

ما تشنه دیدار و کند خوی تو ران منع　　در برقع ناز تو مگر ماه صیام است

ز قد رعنای تو سروی که بباغ است　　گاهی برکوع است و زمانی بقیام است

من دور سر دلبر و آن زلف و تسلسل　　این نکته من ملزم ارباب کلام است

با زلف و رخی خاطر ما کار ندارد　　باغی که بهشت است نه صبح است و نه شام است

تا تفرقه در غم و شادی نشناسم — تا گریهٔ مینا اثرش خندهٔ جام است
ناکامی ما هست چو کام دل و دیگر — با روی گل ما خوش که یکی تیز بکام است
ای شیخ که بر طارم اعلاست مقامت — آهسته بزن چرخ نیفتی لب بام است

تشنهٔ خون اسیران بود و از نعما گذشت — مهلتی امروز کو باشد مگر فردا گذشت
راز دل را میتوان خواندن ز نقش جوهرش — بارها شمشیر ما از او ز خون ما گذشت
بخت شد بیدار و صبح دولتی آمد پدید — آن شب دل را که دیدیم از شب یلدا گذشت
از جم و دارا کجا پای کم آرد در نظر — گر باستغنا گدائی از جم و دارا گذشت
آتشی در فصل دی ناچار می باید ترا — عهد پیری مشکل ار بتوانی از صهبا گذشت

بر سرش از آفتاب خاوری خشت طلاست — هر که میگوید خم می منبع را گفته است راست

بریدن ز اهل زمان دل غم زمانه شکست — ز بزم شیشهٔ ما شکر بر کرانه نشست
حدیث عشق اگر چه سبکتر از جان بود — نفس گسسته شد و تار این ترانه گسست
فراغتی ز دو عالم نصیب شد لیکن — ندانم از چه دل ما درین میانه شکست

جهان و کار جهان هیچ و تو بی تحقیق ز راستی طلبی رونق فسانه شکست
چو کام دل بکف آید مشو از آن خورسند که دیده ایم بسی تیر بر نشانه نشکست

مهر تو غم زده دل افسرد و نگذاشت این غنچه گل را لجه پژمرد و نگذاشت
در میکده خون کرد دلم عشوه ساقی چون ساغر می تا لبم آورد و نگذاشت
دین و دل ما گرچه به تبر زند بجز بی در حیرتم آن شوخ چرا برد و نگذاشت
از بهر نثار قدمت قطره چندی این دیده بهجران تو نشمرد و نگذاشت
یکمو نگاهید ز غمخوردن دل غم این بوالعجبی بین که جان خورد و نگذاشت

هر کرا از اهل جهان دیده بینائی است معتقد او باد که در بزم تماشائی است
آفت دین و دل و فتنه جانها تیغی گرچه در جا بر طرف شورش و غوغائی است
کو تهیدست بیازار وفا آمده ایم ما خرابه زده کاندر سر سودائی است
وا فغان سر کوی تو ندارند خبر که در آفاق جهان منزل و ماوائی است
با خرابات مغان خفته ام یکچندی که در آنجا بدر نبرم به از آن جائی است
تشنه کامان شهادت که ز جان سیر شدند آب تیغ نگذ ئی است

گفتمش از خم و خمخانه ندارم خبری   گفت آنرا چکنی ساغر و مینایی هست

با ذکر و اوراد ما را چه نسبت | به باده با باده ما را چه نسبت
چو رسوای مستی و غفلت پرستی | با احباب و اضداد ما را چه نسبت
نه اشک ندامت نه نور ارادت | به شیخان ارشاد ما را چه نسبت
کجا جوی شیر و کجا قصر شیرین | بکاری که افتاد ما را چه نسبت
چو زاغ و زغن با تن ما وحشت آرد | بمرغ چمن زاد ما را چه نسبت
کهی فکر باطل کهی سعی ناقص | به بخت خداداد ما را چه نسبت
اگر شیخ و زاهد به تقوی یگانه است | با جاه و افراد ما را چه نسبت
کشیدیم نقش تو بر صفحهٔ دل | بمانی و بهزاد ما را چه نسبت

در شب هجر توام درد دگر مهتاب است | تا که خسپیم من خسته جگر مهتاب است
از شب تیرهٔ عاشق چه خبر آینه را | آنکه در خانهٔ او شام و سحر مهتاب است
تا که خورشید رخی نیست جهان تاریک است | چکنم بی تو اگر ماه و اگر مهتاب است
می‌کشد در دل شب از رخ خورشید نقاب | عینک دیدهٔ ارباب نظر مهتاب است

دیگر

ای از مهر و وفا یاد نکردی و گذشت | خاطر دلشده شاد نکردی و گذشت
ساغری از خم خوش الفلک مینا بی | بمراد دلم ا[illegible] نکردی و گذشت

کام دل از لب شیرین چو گرفتی خسرو — نگهی از لب فرهاد نکردی و گذشت
گشودی گره از کار فروبسته دل — بوی زلفی به ره باد نکردی و گذشت
مور خط بر شکر کنج لب زد آخر — شکر آن حسن خداداد نکردی و گذشت

گفتمش با دل بیمار ترا کاری هست — گفت آری اجلی در پی بیماری هست
گفتمش بر سر این کو بنشینم چندی — گفت برخیز که از بودنت آزاری هست
گفتمش از دل زارم خبری نیست ترا — گفت خامش که ازان بر دل من باری هست
گفتمش نیست بجز نقد وفا عاشق را — گفت نقد عجب و طرفه خریداری هست
گفتمش از قد و زلفت نگرفتم کامی — گفت اندیشه نداری رسن و داری هست

بدار دست ز کار جهان که کار اینست — مباش بخیه اگر عمر همدار اینست
چه میروی پی خوبان نوخط از سبیلی — کبود کن رخ خود را بنفشه زار اینست
بهار نقش نگر بود بصفحهٔ دهر — بخون خویش بزن [illegible] اینست
با آب تیغ گلو تر کنم ز تشنه لبی — فریب وعدهٔ آن لعل آبدار [illegible]
هلاک نو [illegible] بود رقیب — مرا نه دور نماید که آن نزار اینست

سبک چو نور نظر کرده جا بمنظرهٔ زین / برو بر روی هوا اسب اگر سوار است
که ز راه غلط سوی من کند نگهی / بنازم یار مرا اوج اعتبار اینست

جا من گر بمزار شهدا خواهی رفت / گفت با ساده ازین رنگ حنا خواهی رفت
بنشین تا عوض دل ستانم جبر است / تو که یک بوسه ندادی بکجا خواهی رفت
طفلی و ترس پری گرد دلت می‌گردد / با زو رخانهٔ آئینه چرا خواهی رفت
طاقت کیست که گوید بتو مبارک مرو / نقد عمری تو و از کیسهٔ ما خواهی رفت
نام رفتن نبری بهر خدا می‌میرم / گر بآغوش من ای حور لقا خواهی رفت
چه خیال است که دل جانب ما باز آید / گر تو اینشوخ با این ناز و ادا خواهی رفت
رفتی و سوی هوادار نکردی نظری / تا کی ای سرو چنین سر بهوا خواهی رفت

بهجرت کار من با اشک و آه است / جز این کاری ندارم حق گواه است
ترا رخ گلرنگ و مرا اشک / ترا زلف و مرا بخت سیاه است
چو آن تیری که اندازی بجستن را / نگارا چه انداز نگاه است
لباس نیلی و در رقص دایم / مگر گردون ز اهل خانقاه است

طلای رنگ زرد ما بود بس ‌ ‌ ‌ اگر اکسیر ما را خاک راه است

دل افسرده کز طرب دور است ‌ ‌ ‌ آب انگور آب کافور است
بوسه ده زحال خسته مپرس ‌ ‌ ‌ نوشدارو دوای رنجور است
خر طنبور را ز نغمهٔ چه حظ ‌ ‌ ‌ چوب خشک است و از خرد دور است
برقع از رخ برافکند روزی ‌ ‌ ‌ زال دنیا که در نظر حور است
دیدهٔ روشنت اگر بخشند ‌ ‌ ‌ هر شراری چو آتش طور است
با انا الحق چه غرهٔ صوفی ‌ ‌ ‌ دار معراج قدر منصور است
مار پیچ است زلف دلبر من ‌ ‌ ‌ خط پشت لبش صف مور است
غازه بر عارضش ندارد راه ‌ ‌ ‌ چشم او بی شراب مخمور است
جمله در سخن قند می ریزد ‌ ‌ ‌ گرچه آن پسته اندکی شور است

نوری که بتابد به دل از برق عتاب است ‌ ‌ ‌ صد سال نداری طمع از شمع هدایت
با قامت موزون تو بیت آمده طوبی ‌ ‌ ‌ افراشته رایت خوبی به تحیت
دور رخت بسم الله ابرو ‌ ‌ ‌ از مصحف ابروی تو ندانیم یک آیت

چندانکه بپا زد و تیو روز شب بزن تیغ | عشاق ندانند ره و رسم نکاتست
ما راه خرابات نمودیم بصوفی | او داند و ساقی که کند می بکفایت

کوی عشق است و کار سربازیست | تو گمان میکنی که آن بازیست
زلف هم سرکشی آن دارد | چشم او تا که در سخن سازیست
عین عشق است عین عقل ولی | آن یکی روزی و دگر رازیست
از سخن شور در جهان افکند | سعدی ما اگر چه شیرازیست
فارسی گر کلام من آمد | شکر الله که معنیش تازیست
نعمت تو نبو زخوان وجود | کی فراموش میکنیم نازیست

چو برگرفتی ز خاک راهم نیاز عشاق ازین زیادت | در آور آغوش نشیم السیمن بر گناه ده بازو کشیده قامت
زبان نیام خوش تو گویا و حال را دل ملازم حیا | قیامت است اینکه بار دیگر ما اگر دری آید و تا قیامت
همیشه قامت لبان چرخ هلال آسا بعید ابرو | بنیزه مست اهله مرا نمانید همیشه خوبان یا این علامت
اگر بکاری تیرا خطار ضعف محال تا نکف زاد افسوس | که تنگ گفتند نکته و امان که آنست رنج دگر غرامت
زعقل و تدبیر آن گذشتم صلاح کار از جنون نجستم | فتاد و گفتند زبانم شتم و گر بیا بگست از ملامت

بر آتش عشق تو سپندم ز ناله چون نی بر سر آن بندم | ز جمله خوبان تو بتی پسندم شنیدم از دور گرچه بابت

بستی چه شد که ناز چشمکی زهر دو تا تو ابرو | زلف آواره از دهانی چو هست آن گنج در بیابت

دلم بحلقهٔ آن زلف تابدار خوش است | چو مار گیر که پیوسته او بمار خوش است

نگار برگ گل از خود بود حنا چه کنی | که بی نگار کف دوست این نگار خوش است

بگو تمام رقیبان فسانهٔ عاشق | اگر چه هیچ نباید ترا بکار خوش است

برنگ لاله که در جنبش آورد بادش | پیاله در کف پیران رعشه دار خوش است

شراب تا نبود تلخ نشئه کم بخشد | دلم خوش است که ناز و عتاب یار خوش است

بهار حسن تو دیگر بود مرنج از من | کنایه نیست اگر گفته ام بهار خوش است

دلم در آتش عشقت در افکند خود را | چو رفتنی ست بدوزخ باختیار خوش است

طفل اشکم بره او ره نیافت | قدر این در حیف آن گوهر نیافت

آن خط نبشت لبش تا دل نخواند | هیچ سر رشتهٔ ابرو نیافت

سحر کاری کرد نقاش بهار | گرچه رنگ و خامه از مو یافت

ببند سیه [illegible] لم | تا بپا افتاد و آن گیسو نیافت

حیدری باید در از خیبر کند   هر کسی آن دست و آن بازو نیافت

چه عجب از دل من گر غم عالم با اوست   یار منظوری ست که دایم دل خرم با اوست
زیر فرمان تو آمد ملک و جن و بشر   از سلیمان چه سرائیم که خاتم با اوست
میدهد بوسهٔ منعم که بهانش حاجت است   طلعت یوسفی و همت حاتم اوست
بوسه زن جام می و باز دگر بر لب نه   ادب از دست مده نام کی و جم با اوست
بنیش حافظ که تواند نفسی راست کند   میدهد جان به سخن معجزه دم با اوست

ماه را دیدم و از دور نمودم رویت   که شد از یاد رخت خم چو خم ابرویت
کار زنجیر کند بر تن من هر موئی   بسکه کردم سخن از سلسلهٔ گیسویت
پردهٔ اهل نظر گشته فروغ رخ تو   سوی خورشید توان دید و نتوان سویت

دی به پیش من آن شوخ مه جبین بنشست   که در مقابل آن فتنه در کمین ننشست
تو پیش طعن حسان بین که با مسیح چه کرد   که رفت جانب افلاک و بر زمین ننشست
ز های و نوش حریفان ز دست بنگ بر آمد   بزرم باده که زاهد ز درد دین ننشست

سوار هر که ز همت شبیر گردون شد — چه نقص داشت که گاهی به پشت زین ننشست
ز ذوق مجلس انس تو هر که طرف ببست — دگر بکام دل خود بجز غمین ننشست
دمی بهر که نشستیم بدوستی بر خاست — اگرچه دشمن جانش شدی بکین ننشست

نمیدانم که آن نقش چگل چیست — که دل برد از من و گفتا که دل چیست
دلت چون بخت من برگشته از من — وگرنه این ملال متصل چیست
ز تیغت منتی بر گردنم نه — که دانم قیمت خون بحل چیست
نظر بر عرش و منزل مرکز خاک — که میداند که با این آب و گل چیست

بخت اگر باشد موافق کار می آید درست — گر شکستی رو دهد بسیار می آید درست
تیز دندان نیستم کاهی بقرص ماه و مهر — با لبم پیمانهٔ سرشار می آید درست
حاجتی باید بی تصدیق نبکر تا طبیب — هرچه گوید درد دل بیمار می آید درست
هست مکر طور رندی را اگر زاهد ولی — گاه گاهی بر سر اقرار می آید درست
نیست غیر از آتش سوزان علاجی خار را — حرف کج در طبع ناهموار می آید درست
نیست او [illegible] ران گاهگاه — وعده‌های دلفریب یار می آید درست

سخن ز وصف تو کردن بکمال بی‌ادبیست　　که نعت من عجمی و جناب تو عربیست

تو شمع محفل قدسی و گرچه با تو مرا　　ز دود بوالحکمی باشرار بولهبیست

ترا چه وصف توانم که در مفاخر تو　　تمام چرخ ز کوکب صحیفهٔ ذهبیست

ز خوان وصل تو باشد بریده راتب من　　وظیفهٔ دل من نالهای نیم شبیست

خوشم که با تو حدیثی ز مهرورزی رانم　　و گرنه کار دلم ترک مدعا طلبیست

بچشم کم نتوان دید سوی دختر رز　　که شکل خوشهٔ پروین چه خوشهٔ عنبیست

بر سرش از آفتاب چادر زرخفت طلعتست　　هر که میگوید خم چرخ را گفته راست

چون الف گر قامت موزون یکی آمد در حسب　　لیک چون عمر دو باره آن سر زلفش دوتاست

سبزهٔ پشت لب زنگار تیغ نازنیست　　لیک نتوان گفت چین بر جبینش ابروی تیراست

دل ز ما بردی و گم کردی دگر آتش زدی　　سبز بعنبر زبان تو آیم و نیت ما را باز خواست

شمع را آتش گرفت از سر که خود سرکش بلاکشست　　گر زبانه در گیرد آتش دیگر افشاندن بجاست

شکسته حالی شاعر ز طالع دون نیست　　که هیچ گنج روان بر ز کلام موزون نیست

خجل شود چو عزیزی قضا کند خوارش　　خوشم که قدر من از غیر بیش افزون نیست
به بیت ابروی او نیست غیر حسن ادا　　ز بس که قافیه تنگ است جای مضمون نیست
بغیر خویش نگنجد زبان بکو عهد　　درون تن بود جای جان و بیرون نیست
کی فشرده انگور با چکیده دل　　که هیچ ساغری همچو چشم پرخون نیست

آن بیوفا که نامه به بال خدنگ بست　　در عین آشتی نگه طرح جنگ بست
جان را بقید تن خاکی کند آشتی　　تیغ از نیام برکشیدی که رنگ بست
دل بستگی بعمر نشد مانع شتاب　　هرچند عزم راه به پایه درنگ بست
گیرد مگر عیار جنون را از آن محک　　دیوانه کلوخه دستار سنگ بست
از انتظار چشم چو کاغذ سفید بود　　ما خون گریستیم که این صفحه رنگ بست

لب او بسته و سخن قند است　　دل من زان به هیچ خورسند است
قامتش نیشکر لبش چو شکر　　بت ما ز نبات سمرقند است
حالیا جام می گرانست کن　　که دگر کار با خداوند است
تحفه ای نکند بعقد زحل　　در سخن هرکه مبتذل بند است
بی بها بود در اشک از آن　　کس نپرسید نرخ آن چند است

آنکه بالا بنگری سوی جهت را نه نیست　　از زمین غافل شدی گویا همان آینه نیست

از حقیقت گر جدا ماندی که جویی ره نهان　　این دلیل آنکه تا گویی حقیقت را نه نیست

نکته از من بشنو بگذار از زبو الفضول　　تا حقیقت چون ره بس بسی گمراه نیست

عین ما دردی نهان نیست عکس او در ما عیان　　ماه را در آب می بینی و گویی ماه نیست

صد دلیل عقل با عشقت نمی آید بکار　　که غبار خیزد از خیل و حشم گر شاه نیست

اختیار ما که عین اختیار قادریست　　کفر باشد گر بگویی جابی هیچ اکراه نیست

گرد صوفی گرچه در پشمینه پوشی کاه عمر　　گو بغفلتی کبر چون موشی از دو آگاه نیست

اگر شعر خوان که شعر شهید ادای اوست　　جنبانیدن سری بمحل خونبهای اوست

شد وقت آنکه قافیه تنگی کند برو　　یک شهر دل چه روز و چه شب در قفای اوست

احیا کهور کان همه در حسرت افکند　　آنکس که نیم کشته طرز ادای اوست

ما را سریست با تو چه در سر چه آنگار　　با دهبار و ما باده صانع گوای اوست

جا کرد در دل بزلف و دلم برد بصر　　درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

یک وا نشود بواشدن غنچه در چمن　　آن وا [illegible] باز بسته بند قبای اوست

دستش بگردنم من و خونم بگردنش　　[illegible] رنگ [illegible] حنای اوست

مکو خط را بدان عارض چه کارست — ورق گردان لیل و نهارست
دران میدان که خورشیدست گوئی — سوار رخش طفل نی سوارست
بمعنی یک بود خفاش و زاهد — سیه روزست ازان شب زنده دارست
نزاید گوش و گردن قیمت لعل — ولی گل عرقش بر شاخسارست
سرت گردم مآب می فرو شوی — که بر خاطرت از من غبارست
ببزم می چرا مینا نگرید — جدا افتاده از خویش و تبارست
نسیم گلشن فردوس خوش نیست — سموم عشق دل را سازگارست

دل بکف آمده ام ناز خریدار کجاست — جنس کاسد شده ام گرمی بازار کجاست
کیست دریا دیهٔ عشق کند همراهی — دل اگر رفت برو همدم و همکار کجاست
هرچه هستند همه طالب دیدار ویند — کس ندانست که دل موعد دیدار کجاست
آتش طور چراغی بره من افروخت — یار از مهر نشان داد مرا یار کجاست
تا که هستی ز غلام هیچ سراغی نبری — کس بمهتاب نداند که شب تار کجاست
نکند تفرقه در عقل و جنون عقل جنون — نه بگویم که دیوانه و هشیار کجاست
کفر و ایمان که بهم تفرقه نزاعی دارند — راه انکار چه و صحبت و انکار کجاست

خانهٔ افتاده بهر گوشهٔ دل صحرائی	نشاد نشین چاره ندانند غم بسیار کجاست
بار خر عیسی و تیمار خر او را تا بخشت	چیست وارستگی و دوش سبکبار کجاست

گاه سلامی زدور تحفهٔ آن جان فرست	یا که پیام وصال در شب هجران فرست
آنچه تو گفتی بما کرد فراموش صبا	از ره مهر و وفا یک سخندان فرست
دیدهٔ گریان من شست ز لب نقش آن	خنده ندانم که چیست یک گل خندان فرست
خنده ز تو خوشنما گریه مرا دلکش	سرکه بزاهد بده باده بمستان فرست
آنکه سزد مست با کشت بسی شمعها	تیره شبم یک چراغ جانب ویران فرست
خواب زیانست خوش زود در آغوش بکش	خاطر آسوده را درد بدرمان فرست
لطف نهانی بدل کار دگر میکند	پان چه خوری بوسه در روز نهان فرست
آنکه زلیخا شدی بشرم ز زندان مدار	یوسف یعقوب را باز بکنعان فرست
هندی کج مج زبان گر نکند فهم آن	این غزل صاف را جانب ایران فرست

دیگر

چو ماه من زاد آچهره در نقاب گرفت	جهان سیاه چنان شد که آفتاب بر گرفت
چو صبح پیش نظر بود مطلع خورشید	شب از [illegible] شد که مرده جواب گرفت

چه شد که وعده خلافست لعل نیکویش — حلاوتیست ندارد بهیچ باب گرفت

علاج مرگ ندیدیم در صحیفهٔ دهر — مگر مسیح ازین نسخه انتخاب گرفت
خوش آنکه دامن اشتو دیگر بکف آورد — بزیر تیغ تو گر یکدم اضطراب گرفت
برست کاسهٔ چشمم زمایه داری دل — کدار دست شیشه‌ئی ساغر شراب گرفت
دلم زمکتب و مسجد بپاره اش بباید آمد — چو مطربی به بغل بربط و رباب گرفت
گلوی تشنهٔ من ماند از می و ساغر — کهن خرابهٔ تن را اگرچه آب گرفت
تو آفتابی و از ماه نو رکاب ترا — غبار من نتواند ترا رکاب گرفت

عاشق دلشده هر چند که رسوا خوب است — بر رخ دختر رز پردهٔ شبها خوب است
بوسه میطلبم گرچه بدانم ندهی — با وفا پیشهٔ کج وعده تقاضا خوب است
کام حاصل چو نشود زود ملالت افزاید — وصل دلدار نخواهم که تمنا خوب است
هید اسم دین و دل آخر مسلمان ستری — چند بیداد کنی ای بت ترسا خوب است
گر گذارت فتد ایدل بکوی زان غافل — دختر رز ببر کوچهٔ ترسا خوب است
باغبان گر ز جفا در برخ ما بسته است — باغ ارزانی او دامن صحرا خوب است
مصلحت نیست که از دوش فتد زلف بپا — میل پستی چکند عالم بالا خوب است

آفتابست و روز و شب با ماست | دلم از یار خوب آگاهست
بزم دلدار با رقیب مرا | روز عیدست و مرگ ناگاهست
میکشم حسرتی زجاه بنخ | عمر من ریسمان کوتاهست
چکنم چون ولت نمیخواهد | وصلت اینشوخ گرچه دلخواهست
سفر سخت دور و زن و کیست | هرکه از خود نرفت گمراهست
همچو طفلم بدوش دایهٔ دهر | عمر اگر شصت یا که پنجاهست
از منست آنچه دیگران دارند | از قناعت دلم جهان شاهست

کجی با ابرو و مژگان او خدادادست | نگاه من نه همین کج کلاه افتادست
بما نمی‌کنم دل غمین چو بیداران | چه غم که مادر ایام دیگری زادست
اساس زندگی ما چو بر نفس آمد | بباد میرود آخر هر آنچه بر بادست
اگر فرشته فرود آری از فلک چه عجب | ترا که زلف کمندست و چشم صیادست
بوقت شام ز بام فلک فتد خورشید | بسان طفل که از گاهواره افتادست

اشکم از گرم روی خانه نگهبان منست | سیل طوفان زده دیده گریان منست
گل زخم نه بهار و نه خزان میداند | جوهر تیغ کسی سنبل و ریحان منست
بهوا میروم از روزن قفس چون پر کاه | دود آه بسرم چتر سلیمان منست
هر چه که بر دوش کسی بار ز منست | باری از پهلوی دل بر سر مژگان منست
سخن اینست که در روی نبود جای سخن | لب فروبستن از آن کار سخندان منست

محتسب صلح برندان قدح نوش کجاست | که بهزم از پی تعظیم تو مینا برخاست
کار می دزدی هوش است همین از هر | چشم مست تو ندانم ز چه دزدد پنهانست
لب خندش که بهم باز نیاید چون گل | تیغ ابروی تو انشوخ نکوکار کجاست
خاک آدم شد و آمد ز خیالی در چرخ | گردبادی عجب از دامن صحرا برخاست
چقدر خشک مزاجست ندانم زاهد | که لبی تر نکند باده اگر آب تجاست

صدائی از شکست رنگ برخاست | مگر آنشوخ بهر جنگ برخاست
بشکل غنچه پژمرده در باغ | دل من تنگ آمد تنگ برخاست
جدا شد آب و خاک قالب من | طلسمی وا شد و نیرنگ برخاست
ز نقش گرد دل تمکین فراموش | فلاخن گرد جنبش سنگ برخاست

بهار آمد و ساقی و گل و باده بدست
غزل سرائی بلبل بیان حال منست

دمید ز هر بن مو راز دل چو آه نهان
که در پیالهٔ چشمی و بهر صدای شکست

فتد چو دست زبان فتنه کشد بردوش
ببزم باده هر آنکس که هوشیار نشست

ز خار بست نظر انتظار گل است بهار
خوش آن کسی که بروی تو در تماشا نشست

سوال بوسه چو کردم جواب داد که نیست
سراغ دل چو گرفتم نگفت هیچ که است

قاصدی از بر آن شوخ نیامد دیگر
راه عشق است که هیچ کس خوش ز خبر است

در دم نزع به بالین من آمد آن شوخ
بروای مرگ که در رفتن من تأخیر است

ترک سر تا نکنم سیر نه بینم رویش
چه توان کرد میان من و او شمشیر است

دل تو یکجان بکف و داد بخشیدن جانیست
چند ز عاشق زار تو بریان [illegible] است

نقشها نیست همه دلخواه تر از نقش مراد
صفحهٔ روی تو ای طرفه صنم تصویر است

صبحگاهی که غنودیم عبث
در دولت بگشودیم عبث

ابر نیسان عطا در باران
ریزهٔ سنگ [illegible] بودیم عبث

قدر ما بود ز بیقدری ما
قدر خود هر چه بیفزودیم عبث

بود آغاز یکی با انجام
ما درین دایره بودیم عبث

عقدهٔ خاطر ما نشد آخر
سبکتیها [illegible]

از زبانت سخنی گفت یکی — حرف ناگفته شنودیم عبث
محو خود گشتنی و گشتنی از ما — تو آئینه نمودیم عبث

باغ با رنگ تو و باد به بویت محتاج — گوش را حرف تو خوش نیست به ابرو محتاج
مصحف گل که کند باد صبا تفسیرش — هست در کشف معانیش بخوبت محتاج
رهگذاری فتدش جانب گلزار بهشت — عاشق زار بود با سر کویت محتاج
زیب فردوس دهد در نظر از جلوه رو تو — هر کجا آئینه با روی نکویت محتاج
جنبش حمله بسر پنجهٔ تقدیر تو بند — ابر و باد و مه و خورشید بسویت محتاج

با لوث روزه باده بخشد بدل فلاح — باید بباده مضمضه کردن علی الصباح
راحت که رفته بود ز ماه رمه صیام — دلخوش کنون که جان از آن گشته است راح
می خور بگاه سحر میخواره با پارسا — تا مفتیش بکار روایت کند مباح
دل شد خمیر مایهٔ غم زاهدا مگیر — بر من سه چار جرعه از آن دارو نجاح
می در بهشت صرفه ندارد که نیست غم — اینجا نموده ایم از آن باده افتراح
بر می نمک سعد زد و در فلک گشته بینش ما — لا تحلس من بلح ایها الملاح
با جوج غم چو [illegible] رف سد قوت است — گر رخنه کنیم در آن لیس من جناح
در بزم عشق [illegible] برابر است — در اختتام فرق نهادیم و افتتاح

باید ادب بقلقل مینا نگاه داشت ،، زاهد چه در مقابل آن سر کشی مباح

لعل تو گوهر فشاند بود ز خندیدن صحیح رفت لبسی وعده‌ها نیست بیکاران صحیح
ریخته خون مرا مژگان چون شد جای داده شهادت بدان گوشهٔ دامان صحیح
دل که قرین خجالت بر تو از آن فتنه‌هاست تن که بود دردناک است کی جان صحیح
هرچه تو گوئی نغم بینه در کار نیست از تو شنیدیم ما بسکه فراوان صحیح
پردهٔ شمع یقین ظلمت شک چون شود زلف اگر کافرست یا رخت ایمان صحیح
حیدر صفدر لقب شاه و امیر عرب بهتر از او جز رسول نیست بقرآن صحیح
حال گرفتار عشق نیست اگر باورت این دل سوزان غلط دیدهٔ گریان صحیح

سیری ننموده است مرا از شراب تلخ رفع عطش کجاست میسر ز آب تلخ
حنظل فروش کوچهٔ شیرین لبان شوم ناکرده‌ام ز باغ جهان انتخاب تلخ
مانند میوه است حلاوت در آن نهان شیرین ادای من که فرستد جواب تلخ
بر دل چکیده قطرهٔ چندی ز نیش نوش گفتا خیال دوست نخواهم کباب تلخ
بیداری دو روزه نبخشد حلاوتی از مرگ جو که در پی ماهست خواب تلخ

دلم رو میکند از ناز و دیگر باز میگیرد هزاران ... از این انداز میگیرد

شب هجرانش از آشفتگیها سر گذشت خود / همی گفتم از آن بس دل دمساز می‌کرد
کناری داشت دل از چنگل مژگان خونریزش / ندانستم که عنقا آخر آن شهباز می‌کرد
بنازم بسمل خود را که از جوش طپیدنها / سر ره بر سمند آن نگار انداز می‌کرد
بچشمم کم چرا می‌بینی ای ابلیس آدم را / نمیدانی که نامش حق بصد اعزاز می‌کرد
اگر بیگانه افتاده است دل از محفل قربش / ولی صد جا سخن بر محرمان راز می‌کرد
بکوی پیر وشی افتاده لیکن دم مردن / باوج عرش روح از قالبم پرواز می‌کرد

در خوب و زشت تفرقه مشکل نهاده اند / حق را بسی بکسوت باطل نهاده اند
این نقشهای طرفه که جز وهم بیش نیست / خلقی بران ز ساده دلی دل نهاده اند
از قدردانی کعبه چه می‌لافی ای فقیه / دل را اگر به بتکده مایل نهاده اند
صد عرش و کرسی است بهر گوشه منزلی / یک پرده‌ای بیش نیست که حایل نهاده اند
آنها که واقف اند ز اسرار حسن و عشق / هر ذره را بمهر مقابل نهاده اند
جای فراغ نیست بجز کنج نیستی / آسوده پا بدامن منزل نهاده اند
انکار طرز عربده نتوان که عاقلان / رسم جدل بمردم جاهل نهاده اند

تیره روزی که ندیده است بجز خواب سفید / بینش چشمش نشود جا در مهتاب سفید

گر چنین شیر کند در قدح شبان حج   میشود ژاله صفت دانه عناب سفید
رنگ خورشید بود شبنم مینا شده ما   چون هلال است اگر ابروی محراب سفید
رونق کار بود صاف دلان را از خود   از کف آب بود خانه گرداب سفید
بی تو با موی چو شیر اشک سیه میریزیم   گرچه هم صحبت شیر کند آب سفید

شوخی که طلب دب تقاضا داشته باشد   از کشتن من بیم چرا داشته باشد
از حال دل خسته که شد خاک کو اش   شاید خبر آن زلف رسا داشته باشد
گفتی که ندارم سر تو رو سر خود گیر   سر خاک رهت کیست که با داشته باشد
هرگز ننهد حاجت بیت الصنم از دست   شیخ الحرم از پاس خدا داشته باشد
یکبار بیا بازی بروی بر سر خاکم   کس از تو چه امید وفا داشته باشد
در خاک شهیدان تو دارند قراری   تا آن کف پا رنگ حنا داشته باشد

دیگر

کی عاشق از آن پایه درمان گله دارد   در عین وصال تو ز هجران گله دارد
از گرمی آن آب شود پاره الماس   شمشیر تو از خون شهیدان گله دارد
غیر از گل داغی نزند کس بسر ما   دیوانه ام از فصل بهاران گله دارد
صد بار عدم دوست مرا زین تن خاکی   یا یوسفم از چاه بزندان گله دارد
گو شیشه صبری که نیاید بسر سنگ   از دیر و حرم گبر مسلمان گله دارد

از شوخی چشمت که فتاده به صحرا   وحشی نگه چشم غزالان گله دارد
زین هستی موهوم که هیچ است و کم از هیچ   گر عارف و عابد فراوان گله دارد
از وعدهٔ وصلی که ندیدست وفایی   آیا ز چه آن وعدهٔ پشیمان گله دارد

هرکجا ماه روی ساده بود   حیف باشد اگر نه باده بود
می‌رسد هر یکی بمنزل خویش   گر سوار است یا پیاده بود
می‌رسد تیر ناز او تا ما   از کمان خواه یا کباده بود
نام می شیخ بر زبان نبرد   از دهانش مگر زیاده برد
رفتن و آمدن بجز دو باشد   در این خانه گر گشاده بود
بیضهٔ آسمان چو تخم خروس   ز حلال و حرام زاده بود

دل نه بیهوده سر کوی تو غوغا میکرد   بود وقتی که از زمانه شبها میکرد
میشد از دست قضا سلسلهٔ عمر ابد   گر نه این سلسله در پای دل ما میکرد
ببر میخانه چو خشت از سر خم بر میداشت   بجا بیا غلط این گنبد مینا میکرد
شادی نقد نشد روزی ما در دهر   می امروز مرا شاد و بفردا میکرد
آرزوی دل ما در گرو وصل تو بود   دلت ای شوخ ندانم چه تمنا میکرد
دل ز طوفان حوادث چه بلا ایمن بود   غرقهٔ موج بلا بود و تماشا میکرد

شکن زلف سیاهش نگزید   مار پیچیده به جاهش نگزید
سرمه بیقدرتر از خاک گذر   دور از چشم سیاهش نگزید
عاشقی را که پناه است رقیب   دوستان حال تباهش نگزید
شعلهٔ سرکش حسن است بلند   این دل و منت کاهش نگزید
فتنه ها زیر سر خود دارد   کجی طرف کلاهش نگزید
کار با عشق زلیخا دارد   یوسف و زحمت چاهش نگزید

بیهوده دل به درد تو رنجور میشود   نزدیکتر هر آنچه رود دور میشود
جز تلخی شراب که با کام آشناست   آب خضر به کاسهٔ من شور میشود
با زخم دل چه سوزش و درد است تا بر آن   الماس سوده مرهم کافور میشود
باید رسن گرفته بداری بلند شد   هر کس کجا به همت منصور میشود

چو خلوت دل ما شب تار خواهی آمد   تو کجا به روز روشن بکنار خواهی آمد
نبود از گذشته خود به جا قطره اشکی   که به لطف و مهربانی بشمار خواهی آمد
نه غرور حسنت ایجان سر بزم خسروی نیست   بجزای فقیران بچه کار خواهی آمد
تو به کرو وفا و مهری که گهی بجانب ما   نه پیاده ره سپردی نه سوار خواهی آمد

همه درد خود شمردم ز فریب وعدهٔ مردم   مگر ای بلای جانها به مزار خواهی آمد

چه به از برای خامان ز شراب کهنه داری   برو ای جنون ز نسیم بهار خواهی آمد

همه شاخ ارغوانست نظاره شاخ آهو   که مگر به موسم گل به شکار خواهی آمد

دیگر

گروی ز ما فراموش این شیوه یاد باشد   کو دیگری که در مهر از من زیاد باشد

باید ز خویشتن رفت میخانه خواه مسجد   راه صلاح نبود راه فساد باشد

تاریک روز بیم بین تا یار بر فروزد   بر تربتم چراغی روزی که یاد باشد

بچون دلی بجرم گناه می‌بخشند ،، بد برجایند از یک نگاه می‌بخشند
در آبکوی خرابات زانکه باده کشان   چون کیمیا طلبی خاک راه می‌بخشند
ز آفتاب قیامت مرا چه غم که مغان   بزیر سایه تاکم پناه می‌بخشند
بعاشقان تو در حشر باز بربی فست   بباد دست جرم سیاه می‌بخشند
بچشم کم نگر ایشان گدای عشق ببین   که بسر همه تاج و کلاه می‌بخشند

آنکه جان خلقش از پی می‌برود   گر دمی آید چه از وی می‌برود
در شب هجر تو آگه نیستم   صبح کی می‌آید و کی می‌برود
می‌برد دل در هوای وصل او   نامه‌ام سوزش بپا پی می‌برود
گرچه خونم میچکد از دامنش   از حیا بر عارضش خوی می‌برود
در حریم کعبه گر خاکش کنند   روح مجنون جانب حی می‌برود
نشنود واعظ خدارا ساقیا   بر سر من آنچه از می می‌برود
من نمی‌گویم سخن کو دیگریست   این صدا از کوچه نی می‌برود
بر خنک گردیده این دور فلک   عمر ما با بهمن و دی می‌برود
تنگ شد جا بر گدائی کوی تو   گاه سوی روم و گه ری می‌برود

کمر زر که بآن قامت رعنا بستند تهمتی بود که بر عالم بالا بستند
نتواند که سوی شهر گذاری بکند پای مجنون تو با دامن صحرا بستند

خراب جلوهٔ جانانه ایم از ما که می‌پرسید سراسر لغزش مستانه ایم از ما که می‌پرسید
رم وحشی غزالی خوانده ما را جانب صحرا نه در مسجد نه در بتخانه ایم از ما که می‌پرسید
متاع دین و دل را برده از ما چشم مخموری خراب غارت ترکانه ایم از ما که می‌پرسید
نشاط باده و خواب فراموشیم در مستی چو یکسر از خرد بیگانه ایم از ما که می‌پرسید
ز وضع کاملان شهر ما را رو دهد حیرت به بینش ناقصان دیوانه ایم از ما که می‌پرسید

رحمت باغی که گل چیدن ندارد دل آن بلبل که نالیدن ندارد
مهی دیدیم بر معراج خوبی که کنعانی به بر دیدن ندارد
بجان عاشقان سر ده که آن زلف بهم چون مار پیچیدن ندارد
پس از عمری ببالین من آمد در آن حالی که پرسیدن ندارد
نثار مقدمت گوهر ندارم مگر اشکی که آن چیدن ندارد
نفاق باید ترا ای شیخ ورنه اشارات تو فهمیدن ندارد

چه می‌پرسی فقیهی در این عمر دو روزه   لب آن گل که خندیدن ندارد

فراغ خاطر از خویش رستگان دانند   که قدر صحرا از دام جستگان دانند
به انتقام نخیزند از کرم ورنه   علاج دل شکنی دل شکستگان دانند
ز دام مرغ چمن را نباشد آگاهی   رهی بگو چه زلف تو بستگان دانند
بجای خویش بود خوش اگر چه می‌بینی   که ذوق گریه بماتم نشستگان دانند
دعای صدق به از صدقه دوا بود [انجام]   علاج نرگس بیمار خستگان دانند

ناصح گره به کار ما زد   دی آمد و بر بهار ما زد
سایه از خاک ما بس از مرگ   خشتی به اعتبار ما زد
زاهد شده دستخوش که سیلی   بازی بازی به کار ما زد
چون عقرب سبزه خ از ره دور   نیشی به دل فگار ما زد
هرچند به درد گریه کردیم   او خنده به روزگار ما زد

دستها بسکه به تحسین زده شد   ابروی [illegible] چین زده شد

سادگی عالم دیگر دارد — طبع از صحبت رنگین زده شد
تا بکی قند توان برد بکار — دلم از بوسهٔ شیرین زده شد
ره‌زنی میکند از نرگس مست — که از آن راه دل و دین زده شد

بگرد الفت آن شوخ کوچه گرد مگرد — بهر طرف که گذاری کند چو گرد مگرد
چراغ منزل دل نیست آتش بر غم — دلا ز عشق تهی کرد آه سرد مگرد
محتاته مزن طعنه شیر مردان را — نظر بجانب خود کن حریف مرد مگرد
دلا اسیر بلا جان خسته را مپسند — بگرد آن سر کو گفته ام مگرد مگرد
چو در کشاکش نفس دنی گرفتاری — ز خویش عاجز غیر ام نبرد مگرد
برنگ لاله منوشان درین بهار ز خوش آب — بداغ خود کن و هنگامه ساز درد مگرد

هر آن سلطان که مال و ثروت بسیار اندوزد — فراوان خانه سوزد تا چراغ خویش افروزد
ستم را سهل مشمر که ترا قدرت بود چندی — که دود آه مظلومان شود برق و ترا سوزد
برای چاک پیراهن که زد عشق زر دستی — طلب کن سوزن عیسی مگر آن چاک را دوزد
نه خود آموخته جز نغمه استادی تعالی الله — که اندر مکتب عشقت فلاطون حکمت آموزد

گرفتم از کفش شانه که تا بدکاری از دستم — ز شوخی آن صنم دیگر گره بر تار گیسو زد

نگارین پنجهٔ او پنجهٔ فولاد برتابد — دل من خود چسان این جور و این بیداد برتابد

شبهائی بهجر توام خوابی برد — میگریم آنچنان که مرا آب می برد

جز ناخدای عشق که کارش بود جدا — کشتی کسی بجانب گرداب می برد

چشمش بطاق ابروی خود میزند قدح — این شوخ دیده باده بمحراب میبرد

صد بار رانده ام از در خود باز دام درو — بازم بکویش این دل بیتاب میبرد

صد در رو بنش کز تو شماری به پیش او — آن می فروش نام می ناب می برد

آب از دهن بیاد لبش میچکد مرا — دیگر که نام میوهٔ شاداب می برد

مهر و مه آینه دار روی خندان تواند — روز و شب روی و رنگی از غلامان تواند

جامهٔ زرتاری تست از شعاع آفتاب — این کواکب تکمهٔ گوی گریبان تواند

برقها مشعل فروز و رعدها نوبت نواز — از ره دوری نشان رفعت شان تواند

هست طاقی از در دولتسرای قوس قزح — آسمانها سایه بان پیش ایوان تواند

جوی شیر کهکشان و بی‌ستون آسمان قصر شیرین بهشت انجمله شایان تواند
نیست از حکم تو بیرون ذره تا آفتاب قوم نافرمان همه سر بر فرمان تواند
در نیاید در حریم قرب تا بیگانه در کردی ایجاد و شناخت طینه که دربان تواند
گرچه دوزخ صورت قهرست در معنی لطف پخته سازد گروهی را که خامان تواند
موسی است دل عصا بازوی وی آمد عشق و عقل نقش وهم از کشتی فرعون و هامان تواند
در تنور آسمان گرد و قرص بخشش نیست خلق عالم جمله مهمان بر سر خوان تواند
پرورش را نیست حدی تا که اطفال نبات شیرخوار دایگان ابر احسان تواند
از افق خون شفق جاریست تا یوم القیام گوسفندی و گاو گردون هر دو قربان تواند
راست می‌گویم سخن از گلستان سروها مصرع برجسته موزون دیوان تواند
عارفان آینه‌سان حیران حسن دلکشت زاهدان شاهد پرست حور و غلمان تواند
نیست در روی آینه نبود جدا از آینه خود توی غیب و شهادت خلق حیران تواند

چو نقش عارض آن شوخ در نیا بستند مصوران ازل نوک خامه بشکستند
سخن بجا بنشینی گرد لعل میگونش که تا رسیده همه ز ذوق آن مستند
سراغ گم‌شدگان عدم مپرس ز کسی شنیده‌ایم که در کوی نیستی هستند

کلاه نخوت خلقی بچرخ سود ولی　　زپا بچال حوادث بخاک بنشستند
جماعتی که بدانش شدند شهره دهر　　گمان مبر که ز سر پنجه قضا رستند
ز دست برد حوادث جهان بهم شد　　که اهل مسجد و میخانه جمله یکدست شد

بفصل گل متاع زهد و تقوی آنچنان گم شد　　که شیخ از کعبه آمد در خرابات مغان گم شد
کدامین مرغ قدسی شد شکار ناوک نازش　　که طرز ناله از حلقه کرد بیابان گم شد
بعشق او چنان سرمایه هستی زکف دادم　　که تکبیر از دلم آمد سر سود و زیان گم شد
بخود در ماند دل از غارت خیل خیال او　　هجوم دزد شد چندانکه هوش پاسبان گم شد
پس از عمری که با آن کم سخن دارند سر حرفی　　چو طفل نو زبان صد بار حرفم بر زبان گم شد

اگر آن نرگس مستانه اشک دنباله دارد　　مرا هم هر سر مژگان جگر پرکاله دارد
چه می پرسی ز حال دل مهجوری و رنجوری　　که تنها از متاع زندگانی ناله دارد
کی آن چشم و آن ابروی آن زلف عنبربو　　چه شد گر ماه مانند خط او هاله دارد
زمانه از طرب کن پایکوبی دست افشانی　　که خوش رقصی فلک با شعله جواله دارد
کهی آن قامت موزون که از داغ دل خونین　　گلستان جهانم سبز سرو لاله دارد

اکسیر نیست می احمر نموده اند / این آب را بخاک برابر نموده اند
خط آمد و بوعدهٔ بوسی وفا نرفت / مسکین کسان که حرف تو باور نموده اند
دل را عجب که نیست ز وضع جهان ملال / این نقش را اگرچه مکرر نموده اند
هرچند فتح باب ز یک در میسر است / حیرت فزای دل شده صد در نموده اند
زلف سیاه او شده مار سیاه من / این خسته را عبث بفسونگر نموده اند

حرفی که رفته رفته در گوش میشود / ای جان ترا چه زود فراموش میشود
ته جرعه اش قیامت کبری کند بپا / زاهد ببوی باده که مدهوش میشود
پیوسته ایستاده یکی با دو یک قبا / با قامت تو سرو چه همدوش میشود
صد بار بیش عارض او رنگ باخته است / در حیرتم ز یار که گلپوش میشود
صحبت همیشه با نفس گرم گرم دار / این شعله دیر نیست که خاموش میشود

دلم از گردش این چرخ کج رفتار میلرزد / چو آن تا که پر بر ساغر سرشار میلرزد
کند بیم زبان خلق کار زخمه بر جانم / اگر نغمه کج و گر راست اما تار میلرزد

بان شعله شمعی که در بادش برافزاید　　دل از دست هوس در عاشقی بسیار میلرزد

از حسرت دیدار تو بیهوده دلم خون میشود　　نام ترا چون بشنوم حالم دگرگون میشود

در درسگاه عاشقی از فیض کس محروم نیست　　نتواند از مجنون شدن باری فلاطون میشود

پرسیدم از پیر مغان از می عیدی میکشان　　گفتا که چون بنت العنب در پرده بیرون میشود

ای زاهد کوتاه بین هرگز نجنبم کم ببین　　ور دانه اشک مرا کاین قطره جیحون میشود

رفتی و با خود برده عقل و دل و دین مرا　　مگذاشتی با من همین رنجی که افزون میشود

روزی که یاد آید مرا کاندر دلم آزار نیست　　از دوست آن آرام جان یارب چنین خون میشود

ای نو گل باغ نظر داده پری را سرکشی　　هر کس که بیند روی تو یکباره مفتون میشود

مژده یاران بهار می آید　　رنگ بر روی کار می آید

میکند غم کناره همچو خزان　　طرب روزگار می آید

ابر با صد شکوه نعره زنان　　سخن مستانه وار می آید

میکند باغ جلوه طاوس　　در نظر چون نگار می آید

دلبر ساده با ید و باده　　که بدینجا دوباره می آید

خوبان با داغ خسته و پرشان‌تر کشند — از رشک سبزی در دل گل خار بشکند
با برق تجلی نکند گرمه شبانه — دل را بنهانخانهٔ دیدار بشکند
زد ریشه و از هر بن مو سر بر آورد — خاری که مرا در دل افکار بشکند
خون بود دل از شیشهٔ ناموس ملالم — تا مغبچگان بر سر بازار بشکند
جز اهل دلی قیمت دل را که شناسد — قدر گهر از خویش خریدار بشکند

چه می ساقی مرا در کام جان کرد — که سوز آن اثر در استخوان کرد
عالم همه خوش و ناخوش زبان است — مگو این را فلان گفت و فلان کرد
دل پرخون برنگ لاله تا دید — ز داغ عشق خود بر وی نشان کرد
اگر خود را به بازی دوست بازید — قمار عشق کس در روی زیان کرد
عیار کس پیشش هویداست — نبود تا آنگار را امتحان کرد
خطش دود از نها دمار بر آورد — چه این فتنهٔ آخر زمان کرد
ز لطفش زندهٔ جاوید گشتیم — به تار زلف ما را حرز جان کرد
بحلیت هر که درد عشق پوشید — بدامن آتش سوزان نهان کرد

دست من گر بگریبان نرسد   در جنون کار بسامان نرسد
چقدر بر در او سجده برم   نوبت منع بدربان نرسد
نکهتش رو بقفا بر گردد   از حیا تا بسر مژگان نرسد
هستم از دور تماشایی بزم   نروم پیش چو فرمان نرسد
گردد آلوده بشبنم هر صبح   گل بدامان بپاکی دامان نرسد
ناز پرورده عشق کجا   از حرم صید بقربان نرسد

هر کسی در سر زلف سخنی ساخته اند   بهر دلهای غریبان وطنی ساخته اند
آتشین روی بتی نازک بدنی ساخته اند   از پی سوختن برهمنی ساخته اند
همه جا بست که عکسی ز تن نازک آن   که جداگانه ترا جان و تنی ساخته اند
سر انگشت نگیسند اگر حیف بود   در حلاوت چو تو شیرین سخنی ساخته اند
شمع در خلوت عشاق نباشد محرم   بخیال تو عجب انجمنی ساخته اند
اطلس سبز فلک تا کمر دل نرسد   بهرش از هیچ قیامت کفنی ساخته اند
جابکه در پرده غیبست چه داند کس ازو   تا نشود شهره بعالم سخنی ساخته اند

خوشش حال آن اسیری کز یاد رفته باشد
از دام جسته باشد صیاد رفته باشد

زد تیشه که آخر بس دل بداد آمد
شکل زیاد شیرین فرهاد رفته باشد

تا زندگی نبوده است بر خاطرت مسیر
زان کوی اگر غبارم بر باد رفته باشد

کاهی بخلوت یار در روز یا شب تار
من خود نرفته بودم فریاد رفته باشد

کویت مباد خالی از عاشقان بیدل
هرچند بر دل ما بیداد رفته باشد

صیاد بیشکارا آید حقیر در چشم
از بخت بر اسیری که آزاد رفته باشد

دردی ز آتش دل عاشق بلند شد
آن طفل نی سوار سوار سمند شد

گوهر فروش از تو متاع دغا خرید
در شد بلب ترا سخن و باز قند شد

سر رشته عجب بکف زلف آمده است
زنار و تار سبحه و دیگر کمند شد

خون دلم ز سردی مهر چو لعل بست
این چشمه از روانی بسیار بند شد

ای از ملاحت تو نمک کنده شور بخت
شیرین شکر اگرچه از آن نوشخند شد

دل سوختن در آتش عشقت جدا بود
هر دانه که سوخت نیاز سپند شد

وصف ترا بر و تو گفتن خطا بود
آئینه سان که یار از آن خود پسند شد

صد طعنه بمهر و ماه دارد　　تا روز مرا سیاه دارد

آئینه روی یار از خط　　دارد کلفی که ماه دارد

چشم تو که هست مخمور و مست　　دل برد اگر نگاه دارد

با وصل بطور خود نه محبران　　القصه مرا تباه دارد

افسرده دلم چو شمع خاموش　　یکسر همه دود و آه دارد

چون کشتن شمع قاتل من　　دل جمع ز داد خواه دارد

باکی نکند ز داد خواهان　　دارد ستمی که شاه دارد

متاع پاکدامانان نکران شیرین دگیرد　　به پیری دل طریق عشقبازی را ز سر گیرد

عبث از بیم دوزخ کرده زاهد ترک می خوردن　　نمی داند بچوب خشک آتش زودتر گیرد

ز حسرت دود دل چون شمع از کافور برخیزد　　خط سبز لبش چون برگ گل در مشک تر گیرد

رود چون تیر یکسر راست سوی آسمان لیکن　　بآن نغمه که ناله ام ره بر اثر گیرد

نمی آید بکار کوزه گر خاکم چو خاکستر　　برنگ خامه آن جو که بسر کاسه بر گیرد

بابم همه چو دست منت آلبه دارد　　از زلف تو صبا در آن کو کله دارد

صد بار فریبم ز وفا داد و جفا کرد　　دل دادن بسیار مراده دله دارد
خون است که دل بست تنگ ظرف چو غنچه　　عمریست که خون در بغل از حوصله دارد
تا کوی فنا اهل جهان هم سفرانند　　آیا چه متاعیست که این قافله دارد
آبستن خورشید شب عکس وی آید　　خط تو که خورشید بشب حامله دارد
دل مرده نباشد بمدجنبش سروکاری　　در جنبش دنیا مرثیه گوی صدا دارد

ساقیی چند اگر نشئه صهبات بلند　　لیک پیوسته همین گردن مینات بلند
سقف از سر نه و جانب صحرا بر آیی　　از زمین تا بفلک جوش تماشات بلند
رفعت پایه جان کو و کجا پستی جسم　　تا بگویی ز فلک قدر مسیحات بلند
دود آهیست که پیچیده بهم در سر آن　　ابر از سر و همین یکقد و بالاست بلند
قد کشیدی تو و گردن کشی من افزود　　نخل نو خیزی و قد چمن آراست بلند
بسکه از ضعف صدا از لب من بر نآید　　از شکست دل من ناله بفریاد است بلند

چنان نقش من در جهان کم نشیند　　که بر صفحه آب خاتم نشیند
نشیند اگر مهر من در دلش کم　　ز نو خیی به بشنیم دمادم نشیند

گریزد چو پروانه از شمع خاموش   که در مردن من بماتم نشیند
بدل بیخیالت ملالت فزاید   که مخمور بی باده در هم نشیند
بزلف سیاهت چه دل کرد جا خوش   ازان به که بر ما را رقم نشنید

ز دوش زلف مسلسل ترا بپا افتد   بآن سایه که از شهپر هما افتد
خیال من ز رسائی اگر فلک سیر است   به پیش سرو بلندت ز گریه پا افتد
خوش است طرز نگاهت اگرچه بیگانه است   قرار می برد آنقدر که آشنا افتد
بعکس جلوه دهد چون حریف کج بازش   ازین چه سود که نقشی بمدعا افتد
چرا اگر است مرا بستری ز خاکستر   کجا بکلبهٔ من نقش بوریا افتد
همان حکایت ماهی بود میان سراب   خدا نکرده کسی از وطن جدا افتد
بروی دست کرا کاسهٔ شکسته خوش است   مبادا کار دلمن بمومیا افتد
جهار موجه شود چون جهار دیوارش   مدار کشتی ما گر بنا خدا افتد
ز عمر کوته ما روز و شب پریده هر دم   بآن موش که در کاسهٔ گدا افتد

دلم میل خریداری ندارد   متاعم روز بازاری ندارد

مرا با چشم خونریزش چه کارست   خوشم با من اگر کاری ندارد
مسیحا بر فلک بیکار مانده ست   طبیب است و بیماری ندارد
ز درد من به تنگ آمد دل خلق   غمم بسیار و غمخواری ندارد
نمیداند دلش قدر وفا را   چو خود یار جفاکاری ندارد

دل بیتاب من از تاب رویش آب میگردد   چو در آیینه بیند چشمهٔ سیماب میگردد
جدا و آمد مرا از خواب مخمل جوهر تیغی   دلم بر بستر آتو دیگر بیتاب میگردد
ز سیل اشک و موج خون که آمد تا گریبانم   سرم چون آسیا از گردش گرداب میگردد
نمی بینم شبی در خواب اگر آن ماه سیما را   تمام روز از شوقش بچشمم خواب میگردد
بجای آید خون تغافل میچکد از تیغ نازاو   کجا لب تشنهٔ زنجه ازان سیراب میگردد
شراری گر کند روشن چراغی در دل سنگی   چه کم ازکینهٔ خورشید عالمتاب میگردد
تفاوت های استعداد را بنگر تماشا کن   که شبها پرتو خورشید در مهتاب میگردد
بساط می بمکید در بزم است جلوهٔ قمری   خیال قامتی در خاطر احباب میگردد

پیاله که مرا چشم تر مینا شد رر   نواله که ز خون جگر منیب شد

شهید تیغ تو شد دیگری و من مردم		ملال خاطر ازین رهگذر نمیباشد
طلای مهر بگیرم برونمای رخش		که پیش نیازی ازین بیشتر نمیباشد
چو خواب مخمل بینیم بخواب بخوابی		شبی که در برم آن سیمبر نمیباشد
صدا بماتم دل مردگان بلند نشد		چو مرگ عام شد نوحه گر نمیباشد
سموم هجر تنم خشک کرد همچو سراب		که آب تیغ مرا تا کمر نمی باشد
چو گشت مرتبه افزون بجوی خون گهری		بسنگ لعل چو گردد شرر نمیباشد

خوش آن کسی که اگر زمان بهوش آمد		بچاره سازی خود بیش میفروش آمد
نوای بلبل و قمری نوید رحمت داد		چنانکه محتسب از کوی می بدوش آمد
بسیل داد غم کهنه گریهٔ مستی		چکیده عنب و خون دل بجوش آمد
اگر ز بزم طرب خرقه پوش رفت چه غم		که زیب و زینت آن سرو لعل پوش آمد
سخن ز نقش کج و راست رفت بیجا		کی گزید و درین ماجرا خموش آمد
یکی خیال نشد پخته گرچه چندین بار		دلم ز آتش حرص و طمع بجوش آمد
ز آه و نالهٔ من آتشی ببرق افتاد		بگریه ابر شد و رعد در خروش آمد
هر آنچه باز رهاند ترا ز هستی تو		اگر سرود بود نایب سروش آمد

تمام دفتر دانش به آب باید زد   بعمر خویش چنان گفته بگوش آمد

اگر از آمده و رفته شماری گیرند   از غم و شادی ایام کناری گیرند
یار رسد وقت که مرغان سحرخیز بباغ   فال شادی ز رخ تازه بهاری گیرند
گرد بر باد رود منزل و مقصد از باد   ناتوانان که پی شاهسواری گیرند
چرخ طاسیست در آن قطره خندد ز سیماب   نتوانند که یکلحظه قراری گیرند
ای خوش آن قوم که چون جام می از کف ننهند   چنگ چنگ و زبان زخمه بتاری گیرند
حذر از قوم دغاپیشه که از مکر و فریب   این حریفان بیک مهره شکاری گیرند
دیگر از گوشه مهر چشم بر آید جانی   نازنینان که بر سینه فگاری گیرند
همنشین زود که پر دیده نمناک کنند   تا نه با دامن تر دامن یاری گیرند

این شاعران که فخر بافکار میکنند   یک حرف هیچ نیست که تکرار میکنند
چشم ترا بباده سرخ احتیاج نیست   خون دل نگاشته بیمار میکنند
مشکل حکایتیست طبیبان کوی عشق   دارو ز هجر و منع ز دیدار میکنند
در کوی حسن جنس وفا نشنیده‌ام   مردم از آن حکایت بسیار میکنند